

راهی در نور

منظومه ای از
شاهین میر محمد حسینی

به جمیع آرادخواهان و ملت شریف ایران

با بهترین دروها

اینجانب شاهین میر محمد حسینی به استحضار می‌رسانم که مدت چندین سال است که فرستنده – گیرنده هایی بسیار ریزی که میکروچیپ ایمپلنت نام دارند و بدون باتری و پسیو می‌باشند و انرژی را از طریق امواج دریافتی دریافت می‌کنند بدون اطلاع و اجازه اینجانب توسط وزارت اطلاعات در سر و مغز اینجانب کار گذاشته شده‌اند و ماموران و مزدوران مربوطه می‌توانند با کامپیوتر خود که به دستگاه ارسال و دریافت امواج متصل است هر چه را که می‌بینند و هر چه را که می‌گویم و یا می‌شنوم را شنود نموده و با اینجانب حرف بزنند.

اینجانب همچنین تحت شکنجه؛ سوءقصد و کنترل الکترونیک از راه دور با ارسال امواج مخصوص از طریق میکروچیپ ایمپلنتها قرار دارم. ماموران و مزدوران مربوطه در طی چند سال اخیر صدای مرا نیز توسط تکنولوژی تقلید نموده و با صدای تقلید شده ام اقدام به فحاشی و دروغگویی می‌نمایند تا برای اینجانب مشکلاتی را بوجود آورند. نامبردگان بر روی آنچه از طریق میکروچیپ ایمپلنتها از چشمانم می‌بینند صدای تقلید شده ام را ضبط می‌کنند و در مورد آنچه می‌بینم (از جمله افراد آشنا و یا در برخی موارد حتی افراد غیر آشنا) و یا حین هر آنچه در حال تماشای آن از طریق تلویزیون؛ ماهواره و یا اینترنت هستم اقدام به دروغگویی و فحاشی می‌کنند تا آنرا به اینجانب نسبت داده و به زعم خود برای اینجانب مشکلاتی را پدید آورند. بطور مثال وقتی فعالان محترم سیاسی و شخصیت‌های ایرانی و یا خارجی را از طریق تلویزیون و یا اینترنت می‌بینم همزمان آنها با صدای تقلید شده ام بر علیه آنها اقدام به فحاشی و گفتن جملات غیر مودبانه می‌کنند و آنرا ضبط نموده و سپس به آن افراد یاد شده ارائه نموده و به دروغ می‌گویند که اینجانب آن جملات را گفته‌ام تا برای اینجانب مشکل بوجود آورده و اینجانب را منزوی سازند. همچنین ماموران و مزدوران رژیم با دروغگویی با صدای تقلید شده اینجانب سعی می‌کنند مرا به دروغ موافق با برخی از سیاست‌های رژیم نشان دهند.

متأسفانه ماموران مربوطه با ارسال امواج به این میکروچیپ ایمپلنتها (فرستنده – گیرنده های بسیار ریز) از طریق تجهیزات مربوطه نه تنها با فحاشی رکیک با بنده حرف می‌زنند و همچنین مرا شنود می‌کنند؛ بلکه حتی امواجی را به بنده ارسال می‌نمایند که درد کشنده و شکنجه‌کننده در نواحی مختلف بدن بویژه در ناحیه قلب و سر ایجاد نموده و حتی می‌توانند موجب حمله قلبی شوند. ضمن آنکه همانطور که در مقاله علمی توضیح داده شده، گاهی با ارسال امواج کنترل‌کننده سعی می‌کنند که کنترل مرا در دست بگیرند.

این ارسال امواج از راه دور توسط یک دستگاه فرستنده – گیرنده امواج که به کامپیوتر متصل است انجام می‌شود و ارسال امواج توسط یک برنامه کامپیوتری با چند کلیک موس بسیار آسان می‌باشد. ارسال امواج به آسانی عوض کردن کانالهای تلویزیون با کنترل بوده؛ فقط بجای کنترل از یک کامپیوتر و موس آن که به دستگاه ارسال امواج متصل هستند استفاده می‌شود. ماموران ارسال‌کننده موج به اینجانب متأسفانه مدت هاست که بطور کاملاً خودسرانه و با منیت کامل بدون هیچ حد و اندازه و حساب و کتاب صرفاً "بدلیل آسان بودن و غیر قابل کنترل بودن میزان ارسال موج های شکنجه و دردزا؛ هر چقدر که دلشان بخواهد اقدام به ارسال انواع امواج زجر و شکنجه دهنده مذکور نموده و با لحنی تمسخرآمیز و توهین آمیز و با دادن فحشهای رکیک می‌گویند کسی نمی‌فهمد که آنها چه می‌کنند و چقدر مرا با موجهای دردزا و شکنجه‌کننده زجر می‌دهند و به همین دلیل علناً" می‌گویند: "دست ما باز است و این مانند یک بازی کامپیوتری برای ماست؛ مهم نیست که تو چقدر شکنجه شوی؛ کسی نخواهد فهمید که ما هر چقدر دلمان بخواهد تو را زدیم و باز هم می‌زنیم؛ هیچ کس نمیتواند جلوی ما را بگیرد؛ ما هر کاری که دلمان بخواهد انجام می‌دهیم و هیچ کس هم حرفهای تو را باور نخواهد کرد". هنگامیکه به آنها اعتراض می‌کنم و از پاسخ منطقی و معقول در می‌مانند با دادن چند فحش رکیک می‌گویند تقصیر مقامات عالی نظام است نه ما؛ دستوره! و سپس بلافاصله بخاطر اعتراض با شدت بیشتری مرا با موج شکنجه می‌زنند. رفتار و گفتار ماموران و مزدوران یاد شده بسیار غیر انسانی و ناجوانمردانه است!! برای اثبات وجود این میکروچیپ ایمپلنتها دو تست الکترونیک در یک شرکت ارتباطات در وین – اتریش و دیگری در یک آزمایشگاه الکترونیک در بردها – هلند توسط دستگاه اسپکتروم آنالایزر انجام شد که این دو تست نشان دادند که از اینجانب سیگنال با فرکانس بالا به بیرون انتشار می‌یابد و فرکانس سبکالهای مربوطه اندازه گیری شد.

ترجمه یک مقاله علمی در مورد این فرستنده – گیرنده های بسیار ریز را می‌توان با جستجوی عبارت زیر در گوگل یافته و مطالعه نمود. در قسمت جستجوی گوگل لطفاً بنویسید: "میکروچیپ ایمپلنتها؛ کنترل ذهن و سایبرنتیک شاهین میر محمد حسینی"

<https://shorturl.at/9aiqK>

پایندہ ایران

مهندس شاہین میر محمد حسینی

فهرست اشعار

حق پرست دروغین 8

سفله 9

عدالت 10

باز برخواهم خواست 11

حاکم نگشته ایمان 12

خود فریبی 13

وقاحت 14

موج کین 14

خفقان 16

حسد 16

یلدا 17

شعلهء خورشید 18

زنجیر 18

داعی تقوا 19

دین جبری 20

چرخ دوار 21

القاب دروغین 22

کودک فرداها 23

تایید ستم 23

صحنه سازی 24

عشق آزادی 25

- مصلح دزد 26
- دست های استبداد 23
- سفره هفت سین 29
- خط قرمز 29
- آشکار است باطل 30
- خزان 31
- شکل خوشی از ظلم 32
- فریب 33
- دین نمایان 34
- غنچه آزادی 35
- عاقبت ظلم 35
- گاه آزادی 36
- دوران قرون وسطایی 36
- مغولهای دگردیسی شده 37
- دروغ گویی تازه 38
- حق بیان 39
- شب فانی ستم 40
- قلم بیدار 41
- قاتل بین المللی 42
- دیکتاتوری دین 43
- لاف آزادی 44
- شعر انتقاد به خامنه ایی 45

نظام؛ چه نظامی 46

ایران آزاد 48

دموکراسی باید و آزاد ایران 49

حقیقت تابان 50

بر علیه این ظلم می توان کاری کرد 51

جمهوری اسلامی 52

اصرار بر جنایت 53

عطر پاک و با طراوت 59

تکلف 60

حاصل من 61

گردش یک دره 62

شبگرد تنها 63

دیگر خواهی 64

شراب عشق 64

زیبای هر جایی 65

خیال آئینه 66

زندگی 67

بذر پاکی 68

نمّو دیگر 69

گورستان رویاها 70

مرغ آرزو 71

ماه 72

- قصهء مرد هنر 73
انگیزه خاموش 75
کلبه درویش 76
دیوار زمان 77
راهی در نور 78
خدایی هست 80
قطار زمان 82
صدایش کن 83
غرقه در معنا 84
شهرتان زیبا نیست 85
87 I want to go

حق پرست دروغین

هر کس ز ره رسید به غایت چرید و رفت
چون بار خویش بست، حقیقت ندید و رفت
شد ره نمای راه خدا لیک همچو خار
در پای رهروان طریقت خلید و رفت
بسیار گفت ز عدل و درستی و راستی
خود سوی نادرست ز فطرت پرید و رفت
بسیار حق پرست دروغین که بهر مال
چون شاخه سوی نور، به ظلمت خمید و رفت
صد اُف به فاسدان همه در فریب باد
هم آنکه همچو موش دیانت جوید و رفت
خواهد رسید روز جزا بهر ظالمان
پنداشت آنکه مار به حیلت گزید و رفت
خوشبخت آنکه داد و ستد با خدا نمود
زین نقد باغی از ابدیت خرید و رفت
شاهین، چه سود ظلم و ستم سفله را دهد
چون آفتابِ عمر به هجرت خزید و رفت.

سَفَلَه

دعوت به دین کن و خود دین خویش باش
یک ریش می گذار و به ریشه تو هیچ باش
در جمع پاره کن ز حقیقت گلوی خویش
آسوده دار خلوت و در فکر خویش باش
توجیه اصل اوّل این راه خوشگل است
برهان ذهن بسته و وجدان خویش باش
انسانیت و رحم یک احساس بیش نیست
تو عاقل و مدبّر و اندیشه کنش باش
سدّی بکش به راه هر آنکس که با تو نیست
لذت ببر از این عمل و خود به پیش باش
با کم بساز، بهر تو میلارد کافی است
از فرط قانعی تو بدنبال بیش باش
صد عیب اگر به پای بُود تا به سر تو را
تو عیب ساز مردم از بد پریش باش
این رسم زندگانی در این دار فانی است
با میش شیر باش و با شیر میش باش

عدالت

گفتند عدل نیست

گفتند نان که هست

گفتند ظالمیست

گفتند این که هست

گفتند باز هم، امّا به پاسخش

این بار داشتند

زنجیر و بند و بست

لختی زمان گذشت...

زنجیرها شکست

پا بندها گسست...

گفتیم عدل نیست

گفتند دین که هست

گفتیم کدام دین، آن جز عدالت است

گفتند این که هست

گفتند و گفته ایم،

تا هست گفت هست

کردارهای شوم، ای حيله های پست

زنجیرها شکست

پابندها گسست

خواهد گسست باز

آن ماندنی ترین

تنها عدالت است.

باز بر خواهم خواست

در پناه دستانم خواهم خفت

و به خیال خواهم آورد جویبار را

و زمزمه آرامش بخشش را

و به باد خواهم سپرد، که بر گیرد لحاف ابریم را

آن هنگام که خورشید بر می خیزد

تا که بر خیزم

و پیغامم را به قاصدک خواهم سپرد

و قاصدک را به نسیم

و از خاک خواهم خواست

که پنهانم کند از بدیهای بدکاران

و از خدا خواهم خواست

که ایمنم بدارد از زهدِ ریاکاران

و خواهم خفت، آزاد و آرام

همچون کبوترانِ آسمان

و ماهیانِ اقیانوسها

و...

و بر خواهم خاست، از خاک خواهم خاست

آن هنگام که نقابِ نقابداران افتاده است.

حاکم نگشته ایمان¹

مانده به گل خر است این

با نام دین حکومت

نبود به جز دورویی

پستی، ددی، جنایت

دزدان چو راه دین را

بر خویش بر گزیدند

از حق و عدل و ایمان

این جمله سر بریدند

حق بیان ز دوان

دیدیم و نیست پنهان

خلق است رها به زنجیر

گه گاه آخ گویان

کشتند ز خلق یاران

با سر به نیزه قرآن

تا چند ظلم و ضجرت؟

تا چند مبتلایی؟

از کف برفته مان نان

حاکم نگشته ایمان

بیگانه باز بر خوان

این بود آن رهایی؟

این شعر برای قربانیان قتل‌های زنجیره ای سروده شده است.¹

خود فریبی

آسوده می توان تن را به آب داد

با موجها گریخت

عمری به باد داد

آسوده می توان، خود را نکو شمرد

خود هر چه خواست کرد

نیکی به دیگران

با گفت یاد داد

آری توان گریخت

آری توان گذشت

اما چه زیرکیست

آنکس که این چنین

خود را فریب داد.

وقاحت

آنجا که مال و آدمی گردیده سرقت

در مسلخ است انسان و فکر و معنویت

آنجا که حاکم از کرامت مکر دارد

در خون تپیده هر سخنگو از حقیقت

آنجا که صد چاهت گنند از حق بگویی

گویند خود افتاد از ما چیست آیت

آنجا که خود خرما خورند و منع دارند

از خلق بیچاره فقط بهر عدالت

آنجا که صدها انگ را آماده دارند
تا که زنند بر هر که او دارد درایت
از عدل و دین گویند و این زیباست لیکن
احسنت، احسنت مرحبا بر این وقاحت.

موج کین

رندانِ سفلء بی قدر می کنند
ترفند را وسیله هر آرزویشان
آری شراب را ز ریا منع می کنند
پر خون مردم است ولیکن سبویشان
هر کس که ساخت بهر حقیقت ترانه ای
آسوده می کشند به سم یا به زورشان
گویند آن یکی که خدا را به جنگ بود
و آن اولی، که چیست ز ما بهر او نشان
با زور هیچ کس به بزرگی نمی رسد
با مکر و کید هم نشود این خیالشان
شاهین قلم به قیمت جان می زند ولیک
خالق پناه اوست ز امواج کینشان

خفقان

بهرِ یک نان که حسن دزدیده
شده است ژان والژان
این همه پول ز ملت بردن
نیست دزدی ز فلان
هی نگویید فلان است گران
هی نگویید کتاب است چنان
گر نداری، تو نخر
ور نداری تو نخوان
فاسدی گر که زرنگی شده است
سالمانند همه احمق، نادان
هی نگویید که چون است و چنان
حکمتی است در آن
آن یکی بهرِ یکی شغل ترسو گشته
و آن یکی بهرِ منال و سامان
وین یکی داده همه راحت و جان، بهرِ آزادی آن
احمق است این، تو بدان
الغرض گر طلبی راحتِ جان
خواهی آقا شوی و هم جانان
نخوری ضربتِ پیدا و نهان
خفه خان و خفه خان و خفه خان

حسد

می شکافم این شبِ آشفته را تا قعرِ آرامِ درونم
می کنم خود را رها از هالهء سودایِ دونم
می گریزم بعد از این از هر نگاهی
تا نجوشد بعد از این، این عشقِ ویرانگر به خونم
می شوم شمعی، روم در گوشه ای سوزم سراپا
تا که از یادم رود این میم و نونم
می روم در عمق دشت خاکساران می شوم خاک
تا مگر آلاله روید از میانِ خاک و خونم
دیگر از عمقِ نگاهِ شایرکها
مهربانی نسیم و قاصدکها می نخواهم گفت
در این اندیشه ام تا بعد من هم اینچنین
آینه را چون راست بنماید ز فرط بغض و کینه خرد خواهند کرد؟

یلدا

که می گوید زمستان امشبش آغاز خواهد بود
که می گوید که یلدا این شبِ دیرین،
سیه تر زین دغلکارانِ ظاهر ساز خواهد بود
از این آدم کشانِ وحشی و مکار
که دین را کرده بازیچه
به نیزه بر زده قرآن
فروتر هان کدامین چارپا یا سفلهء غمّاز خواهد بود
پر از نُقل است و نُقل امشب
هزاران داستان، افسانهء دنیا
به هر یک حرکتِ اسطوره ای پیدا
ولی افسوس و واویلا
که دین شد چون یکی افسانه، یک رویا
زمستان است و شب بر ما
و آغازش که گفت حالا
زمستان سالهاست اینجا
که می گوید زمستان امشبش آغاز خواهد بود.

شعلهء خورشید

بر درِ دروازه های شب
می رسد کم کم سپاه صبح
گرچه تاریک است و ظلمانی
یا پر از مکر است و طولانی
می گُشد هر شعله ای از نور
اینکه تا حاکم بماند زور
این خیالی واهی است و کور
ظلمت و ظلم است خود فانی

در دیارِ تار و بی مهتاب
می شود هم برف و یخها آب
شعله خواهد زد دگر خورشید
فاش و هم رسواست هر جانی.

زنجیر

اگر دریا ببندد پیش رویم را
شکافم سینه اش
من پیش خواهم رفت
وگر دنیا همه زنجیر گردد پاره خواهم کرد
وگر از آسمان بر جای باران تیر بارد
پیش خواهم رفت.

داعی تقوا²

مصلحتِ مملکت آزادی است
نی دغل و دزدی و جم بازی است
کوسهء آدمکشِ سم پاش را
مذهب و دین جمله لقب سازی است
وان یکی گوید سخن مفت و بس
خونِ دلِ خلقِ همی جاری است
زور و سکوت و خفقان و ستم
اینکه به مسلکِ چو همان نازی است
آنکه نهان هر چه تواند، کند
داعی تقوا و خداخواهی است
این همه ظلم و ستم و فاسدی؟
روز خوشِ خلقِ همه ماضی است
جنگِ سرِ مال و مقام است و بس
باقی ریاکاری و طنازی است
شاهین از این مکر و دروغ و فریب
بین که چه سان سفلهء دون راضی است.

این شعر در زمان ریاست جمهوری اکبر هاشمی رفسنجانی سروده شده است.²

دینِ جبری³

عجب عدلی شده بر پا مترسک
رهایی را ببین هر جا مترسک
ستم افزون شد و جلاد جرّار
حقیقت این بدش معنا مترسک؟
مترسک زندگانی انحصاریست؟
و دینِ جبريست یا که اختیاریست؟
به هر چه گفته شد گردن نهد خلق
نه این الحاد و شرک و برده داریست؟
برو از آن تو حق بیانت
اگر این است آن امن و امانت
نه آزادی شود با حرف بر پا
نگردیده است آیا این عیانت؟
کنون پایت به مسند گشته محکم
مهمتر بهر توست سود و زیانت
نه انسانیت و نی بر تمدن
کنون اندیشی بر جاه و مقامت.

این شعر در زمان دولت اصلاحات در مورد محمد خاتمی سروده شده است.³

چرخِ دَوّار

مکر و دغل و ریا و ترفند
از عدل سخن دو صد به هر چند
خود حق شدن، هر چه غیر باطل
این غیر همی ببسته بر بند
بر گیر برای خویش میلیار
همراهِ خودت نما همی گارد
پیوسته به فکرِ جاهِ خود باش
کن موی سپید اگر چه با آرد
بنگر که بساط چیست امروز
آنگونه سخن بگو تو با سوز
از غافله تا عقب نمانی
بسیار دلار و سکه اندوز
اینگونه بمان ولی مپندار
دائم به تو ماند این در و دار
آن روز که چرخ کله پا شد
زین گفتهء نغز سفته یاد آر.

القابِ دروغین

گشته مذهب همچو بازار این زمان
پولی و زوری شده القاب آن
فاقد مفهوم گشته هر لقب
گشته پوشش بهر رندان و ددان
ای بسا شیطان ظاهر ساز و دون
تحت این القاب گردیده نهان
از بر جهال و دزدان دین شده
بهترین راه تمتع در جهان
می کشند گر شعله های فکر را
خائفند تا مکرشان گردد عیان
وحشیانِ احمق و حیوانِ صفت
را چه با اندیشهء حق بیان
نیست شاهین پستی اینان عجب
دین ایشان هست تنها بر زبان.

کودکِ فرداها

کودکِ فرداها،

دلم از بهر تو بس پر خون است

زانکه که کمتر تو توانی فهمید

که کدامین کاوه

و کدامین ضحاک

زانکه فرعون، این عصر، در لباسِ موساست

و درفشِ کاوه ر کفِ ضحاک است.

تائیدِ ستم⁴

دلّک ای دلّکِ بی شرم و حیا

که دهی وعده به مردم تنها

هر کجا هست ستم معذوری

دست و پایت نبُود هم کوری

حرفِ قانون زنی و آزادی

بهر و راجی فقط مأموری

نکنی حالِ خلاق تو نکو

زانکه تو خویش بسی مخموری

خیره سر گشت ستم، افزون جور

زانکه در راهِ عمل چون موری

گر به گفتار نداری کردار

پس تو تأییدِ شبِ دیجوری.

این شعر در زمان دولت اصلاحات در مورد محمد خاتمی سروده شده است.⁴

صحنه سازی

باز هم ناکام ماندی خصمِ دون
تا به سم و صحنه سازی ام گُشی
قاتلانِ دین نمای پر فریب
تا به کی با نامِ قرآن سر کشی
بی وجودانی که هر دم می کنید
بس پلیدی و فساد و قتل و جور
سرنگونی ستم همواره است
بگذرد آدم کشان را نیز دور.

عشقِ آزادی

حیوان چه داند تا بشر را عشقِ آزادیست
او از نگاهِ خویش می بیند
او غوطه ور در شهوتِ خویش است
یا همگان را هم عنانِ خویش می بیند
آری بشر نبود هر آنکس کو دو پا دارد
یا ادعایی این چنین بر خویش می آرد
انسانِ حیوان گشته را رحم و مروت نیست
در بند خلق و خالق و عشق و محبت نیست
آزادی و آزادگی چون ابر و باران نیست
آزادگی را معدنی چون گوهر و کان نیست
باید چو لاله از برایش داغ بر دل داشت
چون قاصدک سر از برایش باد باید داد
آزادی ای افسانهء دیرینه هر خاک
ای مطلعِ زیباترین غمنامه های خاک
ای گنجِ یغما رفتهء انسانِ پوشالی
ای از برتِ آزادگان در خون و هم در خاک
آزاده بودن در خور هر فهم و باور نیست
هر لوده ای هم لایقِ آزاده بودن نیست
آزاده بودن را ز هر رندی توقع نیست
مردانه جنگیدن بر هر خس میسر نیست.

مصلح دزد

مصلحت از دزد خواهند این زمان
فاسدان رند و مفعول در نهان
کوسهء خونخوار و مکار و محیل
آنکه رسوا گشته در کل جهان
گر چه دزدیده فراوان، باز نیز
هم بدزدد هر چه باشد در توان
باورش نبود که دورش رفته است
می زند هر دست و پا در هر مکان
تا که خود مطرح کند این رند پست
می کند او بس فصولی ها عیان
از چون دردی و درمانش اجل
باشد این خس در پی نقشش روان
شاهین آنکه تخم ظلم و کین بکاشت
حاصلی را ندرود هرگز جز آن.

دست های استبداد

دست های پستِ استبداد

هم به خون آلوده هم رنگ است

می کشد آنکس که حق دانست

بهر باقی مکر و ترفند است

در نگاهِ تنگ و محدودش

هر چه هست باید از او باشد

هر چه را نفعی برایش نیست

زشت و مغضوب و بد آهنگ است

با هزاران حيله می خواهد

تا هماره جاودان ماند

می رود بر باد رویایش

پاسخِ ظلم عاقبت سنگ است.

سفره هفت سین

در کنار هفت سین سال نو
روزگاریست تا ستم بنشسته است
خالی است بر آن اگر جای سرور
سهم حق گویان از آن سم گشته است
عده ای بی اعتقادِ یاهو گو
خوان سالارِ سرای مردم اند
می شود هر سال کم چیزی از آن
سارقان با سینِ سرقت حاکم اند
نیست این نوروز و روزی کهنه است
روزِ تکرارِ ستم بی شبهه است
عید آن روزیست تا حق جاری است
از هر آن ناراستی ها عاری است.

خطِ قرمز

ما خطِ قرمز هستیم

با سم بکش تر هستیم

وزنه هایی بزرگیم

که اهلِ وزوز هستیم

حساب داریم توی سوئیس

داریم هزار افاده و فیس

ما تاجریم تو کانادا

جزیره داریم، کارخونه ها

راستشو بخواین ما پنج تائیم

مومن به کارِ دنیائیم

خدا به ما مقام داد

فتوای قتل عام داد

کسی رو جرأت نمی شه

که بگه آقا بی ریشه

ای قاتلِ همیشه

پایین ابروهات چشه

اگر اوضاع خراب شه

اعتراض ها زیاد شه

اول یه کم زرد می کنیم

بعدش می شیم نارنجی

اگر قضیه رفع شد

یک دفعه قرمز می کنیم

داد می زنیم: بگیرینشون، بُکشیدشون

به ما می گن این جوری ها

بی اجازه حرف می زنن اینها

خلاصه ملک مالِ ماست

آزادی هم ادعاست

به نام دین می کنیم

هر کاری رو که خطاست.

آشکار است باطل

بی حاصلید ای شکوه های بسیار ظاهر نمایانه

که خر را اگر به جای خرمهره

مروارید نیز بر بندند

باز هم خر است.

بی حاصلید ای تلاشهای باطلِ حق نمایانه

که باطل را اگر چون خروسی با تمام وجود در خود پنهان دارید،

اگر نه به زبان، با دمش

آشکار خواهد شد

آشکارید ای مکرهای رذیلانه پنهان در قالبِ انسان دوستانه

به طبیعت بنگرید،

همهء برگها

به خاک می افتند.

خزان

چشمها منتظرند

تا ببینند بهار

دست ها منتظرند

تا بچینند نوید

قلبها در تپش فردایند

سینه ها چون قفسِ غم هایند

جوی ها پر شده از آبِ رخِ خون آلود

آبرو مانع از دیدنشان

وعده ها هست خوراکِ همگان

و در این کشور ایمان زده مان

آنچه هرگز نتوان یافت همان ایمان است

و خزان است، خزان

همه جای ایران

همه جای ایران.

شکلِ خوشی از ظلم⁵

دلّقی با نام دین مکر و دغل آغاز کرد
تا دهد شکلِ خوشی بر ظلم بس آواز کرد
گفت از عدل و صداقت، راستی، آزادگی
زین میان تنها ره خود سوی مسند باز کرد
با وجودِ وعده های پوچ و بسیاری ریا
خویش را با ظلم و هم نامردمی همساز کرد
گفت مردم را که خود باید ز جور ما رهید
نطقهای آتشین از عدل صد یک غاز کرد
آنکه خود منع دورویی، جبر و پستی می نمود
خویش چون مسند به کف آورد بر آن از کرد
حرفِ انسانیت و صدق و صلاح و راستی
بود تزویری که ملعون زین نمط بس تاز کرد
فقر افزون، ظلم بی حد، ظالمان گستاخ تر
ای عجب این دلّک دون گوئیا اعجاز کرد
نیست یارای پریدن تا بلندا زاغ را
آری شاهین، ادعا هر چند همچون باز کرد.

این شعر در مورد مجید خاتمی سروده شده است.

فریب⁶

از میانِ ظلمتِ بیداد	یاوه گویی سر برون آورد
داد از عدل و حقیقت داد	گفت از ایمان و آزادی
دلکی هست و نباشد بیش	خلق امایش نفهمیدند
تا بماند ظلم چندی بیش	مردمان سرگرم می دارد
همره ظلم است و شیاد است	آنکه از صدق و عدالت گفت
راستی را جمله در یاد است	نیست اهل راستی هر چند می گوید
رفته بسیار و ستم افزون	از فریب مدعیِ دون
مردم اند دلبسته در گردون	لطف او بر مردمان پند است
شاید این است وعده های دور	مکر و سم و فسق و جور و زور
کی تواند کرد شب پُر نور	آنکه خود تاریک می باشد

این شعر در زمان دولت اصلاحات در مورد محمد خاتمی سروده شده است.⁶

دین نمایان

زمان دغل گشته پایان دگر
نیفتد فریب و ریا کارگر
فساد و ستم کی شود پایدار
رسند ظالمان هم همی پای دار
به زهد دروغین چو گشتی ترین
ز رسوائیش هم خوری بر زمین
ایا مفسد دین نمای دو رنگ
بزرگی نیابی به سم و خدنگ
خیالت که حق جمله در خون کنی
چو گردد یکی ده بدان چون کنی؟
نگردی به ظلم و ستم جاودان
و حاصل نیابی بجز بد بدان
نماند جهان بر ستم باخته
رسد لشکر حق همی تاخته
اگر ماندنی بود دنیای دون
به صد قبل تو مانده بودی کنون.

غنچهء آزادی

رسد آنروز که سرمای ستم محو شود
و نمانند رهایی و درستی و امید
همچنان شاخهء خشک
می دهد غنچهء آزادی گل

و پراکنده شود بوی حقیقت هر جا
باز هم می شوید، چهره ها را باران
و سیاهی به زغال
و سیاهی به ستم
و سیاهی به ستمکار دغل خواهد ماند.

عاقبتِ ظلم

در برِ تبار و شبگونِ ستم
خفته آرام و سبک یک طفلِ خرد
بی خبر ز آینده ای پر اشک و درد
خوابِ خوش اندوه از چهرش سترد
هم قناری در قفس، هم روز شب
لیک در رویای او بس روشنیست
آنقدر پیداست از رویای او
عاقبتِ دستانِ شب هم مردنیست.

گاهِ آزادی

دورهء سرما و بوران چون گذشت
برف و سرما اشک ریزان می شوند
آنهمه سرمای سخت و انجماد
یک به یک ناچیز و نالان می شوند
با تمام انقباض و انحصار
محو آثار زمستان می شوند
هر فرازی را چو باشد یک نشیب
باز هم دور بهاران می شود
می شکوفند غنچه ها دلخواه خود
سبزه ها، گلها فراوان می شود
گاهِ آزادی ز مکاران پست
کنده هر خاری ز ایران می شود.

دورانِ قرونِ وسطایی

و اکنون بهر ما دورانِ وسطایی ست
و مسجدها کنون جای کلیساهاست

همان جبر و فشار و اختناق و زور
بنام خالق و با نامِ دین هر گوشه ای پیداست
ولی دنیا به دورِ مرکزِ پوشالی و مجعولِ این دزدان نمی گردد
و هرگز چوبِ تکفیر و دغل
اندیشه را در معبرِ دلخواه خودکامان نمی راند
و تاریخ بر مدارِ گردشِ دیرینه اش
پیروزیِ گالیله ها را ثبت خواهد کرد.

مغولهای دگردیسی شده

در دیارِ راد مردان و یلان
بین که انگلها حکومت می کنند
می کشند مردم ز ظلم و از فساد
نام خونخواری دیانت می کنند
در پناه نام قرآن و خدا
بین چه آسان این جنایت می کنند
جاهلان زن کُشِ آدم نما
ادعا چون از شرافت می کنند
این مغولهای دگردیسی شده
بین چه خوانِ خلق غارت می کنند
می شوند هر چند سال از خلق خلع
با دروغی تازه رجعت می کنند
مردم بیچارهء در بند را
بر رها تمدید مهلت می کنند
تخم نامردی، ستم، نامردمی
کاشتند بر آن چه همت می کنند
می رسد روزی به یاری خدا
حاصلِ این کشت رویت می کنند.

دروغ گویی تازه

دروغ گویی تازه آمد

با دروغ هایی تازه تر

با زیتونی که از پیش می آید

و خنجری زهر آگین که بر پشت به فرود

و اینبار، آزادی قسمتی به حبس باقی ماند

و قسمتی در حجم تو خالی بوق و کرنا محدود شد

و دین اینبار بخشی در حصر دنیا طلبی گرفتار ماند

و بخشی در بسط دنیا مداری به کار گرفته شد

و عدالت باز هم بازیچه قدرت

دروغ گویی تازه آمد

با دروغ هایی تازه تر

ولی زمین تازه نیست

و قانون مداری آن دروغین نیست

و...

و ظلم رفتنیست.

حق بیان

*پرده اول:

مترسکم مترسک
خیمه شب بازی عروسک
آی بچه ها، چی می خواین
آزادی؟ حق بیان؟
رفاه، ایمان، عدالت
امنیت و درایت
ما قصد داریم نمائیم
از اندیشمند حمایت

*پرده دوم:

این که همش پوچ در اومد
زندگی بود، مرگ در اومد
شادی تو غم در اومد
رو قتل ها سرپوش در اومد

آخه بچه ها می دونین
شما همه قهرمونین
تمدن یعنی دروغ
بی خود منتظر نمونین
اونها رو گفتم، تا دنیا
فریب بخوره از ما
وگرنه اون وعده ها
نبود برای شما

*پرده سوم:

ما کسی می خوایم که مرد باشه
آدم اهل درد باشه

نه حرف مفت زنِ دو رو
یک دلک تو زرد باشه
به هر شکلی در بیاد
نابود باد استبداد.

شبِ فانی ستم

در آن زمان که نور

در خونِ سرخِ خویش

پرپر همی زند

در چشمِ هوشیار

خورشید باز هم

از شرق سر زند

شب جاودانه نیست،

نشکستنی ستم

خواهد شدن فنا

خفاش نیز هم.

قلم بیدار

از به خون خوابیدنِ خاکِ وطن

کوسهء قاتلِ ببینِ سردار شد

از وجودِ خودفروشانِ پلید

روزِ میهنِ چون شبیِ تنبدار شد

گشت یک افسانه آزادی و عشق

مردِ حق در خون و یا بر دار شد

ای دریغ از آن جوانی کو به صدق

طعمهء گرگانِ آدمخوار شد

از برِ ظلم و فساد و حيله ها

دینِ چنان یک پردهء هموار شد

گر چه ویران مانده است باز این وطن

ای فراوانِ خار از او پر بار شد

از ستمها گر چه خون گردیده دل

این قلم رسواگری بیدار شد.

قاتلِ بین المللی

قاتلِ بین الملل از عدل گوید بهر ما
خاک بر فرقِ عدالت گشته زین مکر و ریا
حرفِ حق اندر دهان دارد و مالِ خلق را
آنچه را هرگز ندارد هست مقداری حیا
شاه دزد است آنکه دین دزدید تا دنیا زند
هم دهد از مذهب و انسان و ایمان بس ندا
خلق گشته گله ای از بهرِ سودِ جانیان
فاسقان با پوششِ دین گشته اند همچون خدا
هر که از حق گفت گردید گفت او با مرگ ختم
خود به خود باشد چنین حالت برای خلق ما
قدر این دزدان نمی دانم ندانند از چه خلق
زانکه ماهرتر از اینان نیست در خاک و هوا
می برند گر مالِ ملت را همی بی حد و حصر
می کشند یا گر جوانانِ وطن را بی صدا
در عوض با مهربانی می کنند ابطارها
می روند با مرسدس بنز در طریقِ انبیاء
خلق بی چاره ببین حیران و سرگردان ولی
هر که از ره می رسد یابد از او نام و نوا
می شود شاهین رها آخر سرای جم ز غم
نقش تزویر و ستم باقی نماند سالها.

دیکتاتوری دین

دیکتاتوری با نام دین گردیده بر پا
جور است و تزویر و ستم، اما نه دین است
دون فطرتان پست و نامرد و دو رو را
اسلام نابِ ادعائیشان همین است؟
با خون و جانِ مردمان گردیده سودا
گویند ظلم ما به دنیا بهترین است
جز نکبت و بدکارگی زاینان چه حاصل
در پستی و فقر و ستم ایران زمین است
با نام دین، دینِ خدا را خوار کردند
آزادگی، دین داری و ایمان نه اینست
روزی رسد رسوا شوند دونانِ خود کام
از نوح گر عمر، از سلیمان گر نگین است
شاهین نمانند این دغلکارانِ باطل
ایران سر انجامش رها زین ظلم و کین است.

لافِ آزادی

لافِ آزادی و ایمان گر چه پر کرده دو گوش
مکر و تبعیض و ستم پیداست هر جا در خروش
مال و ایمان و امید ملتی دزدیده اند
هر ندای اعتراضی می کنند با سم خموش
مذهب و ایمان شده ابزارِ اینان و نه هیچ
عالم آگاه و هوشیاری نباشد دین فروش
در متاعِ دین فروشان گر متاعی ویژه بود
کی بُدندی از رقیبان در هراس و حرص و جوش
این دغل کاری و ظلم آخر نباشد بی جواب
می رسد روزی که در آن هر چه ظالم گشته موش
این عجب نبود اگر ماری ز فطرت می گزد
آدمیت را نباید خواست هرگز از وحوش
صد هزاران نقش اگر ظالم ز خود خواهی زند
نیست گردد عاقبت محو است نقشش از نقوش.

شعر انتقاد به خامنه ایی

لیاقت نداری تو بر رهبری
تو رهبر نه ای بلکه یک سرخری
هزاران شکنجه، هزاران فساد
تو راه جنون را چه خوش می روی
تو نابود کردی مرا زندگی
چو ام ضد ظلم و ستم، بردگی
به خاک سیه من نشستم از آنک
ندارد ستم حد و یکدندگی
به فحاشی و جور و ظلم و جنون
شکنجه، ریا، قهر و مکر، هم که خون
نگردد تو نامت به تاریخ بر
به آخر شوند جانیان سرنگون
مگر شاخ دارد و یا دم فساد
که داده همه مملکت را به باد
بسی غارت و دزدی و جور و کین
بدین ملک کمتر کسی هست شاد
به فحش و شکنجه، به تحدید* و زور
چو شب کی توانی تو سد راه نور
به کار و به تحصیل ما سد تویی
تویی ماکیاول ز حق جمله دور
خیالت ابد مانی بالا تو فرد
برای عدالت نداری تو درد

ز خود رأیی و کینه و هم عناد
به تاریخ برگت بود خشک و زرد
*تحدید: محدود ساختن

نظام؛ چه نظامی*

نظام؟؟؛ چه نظامی
نظامی که در آن مردمی که آنرا به قدرت رسانده اند
چون برده انگاشته می شوند و تنها
در زمان انتخابات نمایشی و نمایش های خیابانی
به آنان توجه می شود
نظام؟؟؛ چه نظامی
نظامی که به نام خدا و دین و آخرت حکومت می کند
ولی تصمیم گیران و مدیرانش
در راه دنیا
برای رانتخواری و مفتخواری و دزدی و اختلاس
با هم مسابقه می دهند
نظام؟؟؛ چه نظامی
نظامی که باعث شده
با وجود این همه پیشرفت علم و تکنولوژی
و اینترنت و ماهواره و غیره در طی ۳۷ سال گذشته
مردم حسرت زندگی و اوضاع
سی و هفت سال پیش خود را داشته باشند
نظام؟؟؛ چه نظامی
نظامی که در آن رهبرش فکر میکند
رهبر موفق آنست؛ که فقط رهبر باقی بماند
نه آن کسی که کشور را به جایی برساند
نظام؟؟؛ چه نظامی
نظامی که در آن روسای جمهور
نه تنها وعده های خود را فراموش میکنند
بلکه گاهی آنها را انکار نیز می کنند

!نظام؟؟ چه نظامی
 نظامی که در آن نمایندگان مجلس
 نمایندگان نظام و رهبرند و مطیع آنان
 و نه نماینده مردم
 !نظام؟؟ چه نظامی
 نظامی که در آن آنهایی که روزی جان بر راه میهن گذاشته بودند
 امروز گاهی جان دیگران را
 برای در دست داشتن قدرت و ثروت میگیرند
 !نظام؟؟ چه نظامی
 نظامی که در آن اطلاعات فکر می کند
 دستگیر کردن چند روزنامه نگار؛
 زدن چند دانشجو
 لگد زدن به شکم یک متهم به صندلی بسته شده
 قتل چند نویسنده و یا شکنجه
 کار اطلاعاتی است
 در حالیکه مدام
 از موساد رودست و ضربه می خورد
 !نظام؟ چه نظامی
 نظامی که با آزادی دشمن است
 و خودکامانه حق و عدالت را لگدمال میکنند
 و تنها هدفش ماندن است
 آنهم به هر قیمتی
 با ترور و اعدام و زندان و شکنجه
 !نظام؟؟ چه نظامی
 نظامی ناکارآمد که سالهاست قرار است در آن
 اقتصاد از درآمد نفت بی نیاز و غیر نفتی شود
 ولی نه تنها هنوز به آن وابسته است
 بلکه با وجود وابستگی به نفت
 وضع اقتصادی هر سال بدتر و وخیمتر میشود
 !نظام؟؟ چه نظامی
 نظامی که در آن از نظم و قانون و انضباط خبری نیست
 و تنها مردم ملزم به رعایت قانون اند و نه حکومت گران

!نظام؟! چه نظامی
نظام حسادت؛ تنگ نظری و عقده
نظام گدایان دیروز و ماکیاولیستها و تروریستهای امروز
!نظام؟! چه نظامی
نظام زورگویی به مردم؛ ضعفا و بی پولان
و نظام زورپذیری از زورمندان
با وجود ادعاهای بزرگ و پوچ فراوان
*این شعر در سال 1394 سروده شده است.

ایران آزاد

بخوان به نام نیکوی آزادی
دوباره در سراسر ایران
رهایی و نور و شادی و امید
شکفتن دوبارهء گل ایمان
بدان که فاصلهء ما تا چنان روزی
به باور و به تلاش ماست؛ هم یاران
رود زمان شکنجه؛ ترور و هم اعدام
رسد زمان عدالت برای مظلومان
ز کرد، آذری، بلوچ، سیستانی، خوزی و هم فارس
ز مازنی، لر و گرگانی، گیلکند یک تن باز
دهیم دست به دست هم و کنیم آباد
دیار خویش که آنروز دیگر است آزاد

دموکراسی باید و آزاد ایران

سلامت، درستی، عدالت و حق
ندارد نظام جنایت، شکنجه، ترور
ز غارت، دروغ، فقر و ظلم و ستم
شده مُلک جمشید و زرتشت پر
نه انسان، نه حیوان، نه مرد و نه زن
ندارند آزادی و حق و امن
به نام خداوند عالم چنان می کنند
که کشور عقب رفته چندین قرن
چنان مدعیان دینند غرق فساد
چنان رانتخواری حکام گشته زیاد
که مامور و مسئول امنیتی
بر مفت خواری کنند جرم حاد
شده آرزو زندگی بهر خلق
رفاه و نخوردن غم آب و برق
گهی دلخوش این و آن دولتند
ندانند کشتی مُلک است با جمله غرق
چهل درصد مردمان را فقیر
نمودند تا خود بدزدند سیر
نمانند به بند جملهء مردمان
چو باشند فرزند ایران دلیر
گر امکان نقد، فکر و حق بیان
نیابیم، مانیم عقب همچنان
و حق کی پذیرند این فاسدان
دموکراسی باید، و آزاد ایران

حقیقت عاقبت تابان

چرا این حاکمان هر چه کنند
هرگز به روی خود نمی آرند؟
به تحمیق خلائق غره اند
بذر عدالت را نمی کارند
و دانی تا اگر یک لحظه از حرکت بماند رود
دگر رودش نمی خوانند؛ مرداب است یا برکه
ولیکن آدمی با صد هزارانش خطا هر لحظه یا هر جا
خودش را آدمی داند
دریغ و درد از این معنا
گرفتاریم؛ گرفتاریم
گرفتار فساد مستبدان دغل کاریم
که گر چه خویشتن ضحاک دورانند
و نفع خویش در قتل و شکنجه؛ اختلاس و جور می دانند
ز دشمن دم به دم فریاد می دارند
بهانه از زمین و آسمان بر باد می آرند؛
ز گرگ آشنا این گله هر دم خونفشان در مانده در راه است
و تزویر و دروغ حاکمان در راهمان چاه است
تمام کوشش ما در برابر گفتن آه است!
حقیقت عاقبت تابان در این شب همچنان ماه است.

بر علیه این ظلم می توان کاری کرد

اینکه این نظام جنایتکار را کاری نمی توان کرد

و این اندیشه که "هستند اینها حالا حالاها"

پس هیچ تلاشی فایده ندارد

علاوه بر اینکه فکر برخاسته از یک ذهنیت منفیست

تنها یک تلقین است

که آگاهانه و به عمد

توسط نظام فاسدِ ظالم اشاعه داده می شود

تا کسی برای انداختنش

تلاش نکند

از پس این تلقین ها و یاس ها و نا امیدی ها

بر باید آمد

و در صحنه و میدان عمل

حاضر باید شد

و با عمل، علم را همراه باید نمود

تا خورشید آزادی در آسمان ایران طلوع کند

و باران رهایی بخش

عطش ما را به عدل و آزادی و دموکراسی

فرو نشانده

و سیراب کند.

جمهوری اسلامی
جمهوری اسلامی زنبوریست بی عسل

عسل که نمی دهد هیچ؛

نیش هم می زند

جمهوری اسلامی

مجموعه موشهایی است که سکه های طلای سیاه را
در سوراخ هایشان در بانکهای خارجی پنهان می کنند

و نه گوسفندانی که پشم و شیر می دهند

جمهوری اسلامی عقرب است که نیش می زند

چون اقتضای طبیعتش این است

و تا این عقرب هست؛ جنایت هم هست

جمهوری اسلامی نه تضمین کننده آخرت است

و نه تامین کننده دنیا

و ملت ایران از این نظام

خسرت دنیا و الاخره است

جمهوری اسلامی

نه جمهوری است

و نه اعتقادی به خدا دارد

بلکه به در دست داشتن قدرت و ثروت

آنها به هر قیمتی

برای همیشه.

اصرار بر جنایت

اصرار بر جنایت

جایزه ای جز شکست برای دیکتاتوری

به ارمغان نخواهد آورد

و اگر چه دیکتاتور

مست از قدرت

ترمز بریده است

ولی در درهء نابودی تاریخ

محو خواهد شد.

عالم تو شوی، تو قطرهء دریایی

با او چو شوی، تو عالمی دنیایی

این من من و این تو تو و این ما و شما

کر نیک نگه کنی بود رویایی

با مکر و حیل سدّ رهم نتوانی

یا بسته قلم ز گفتنم نتوانی

آری شود عقده های خود چاره کنی

پاسخ تو به حرفِ روشنم نتوانی

سر نیزه به دست صد هزاران بودست

دوران بودست و شهریاران بودست

سرنیزه اگر بقای کس می بودی

این دور کنون دور هم آنان بودست

تا ملک بدست جمله بدکاران است

دین پوششی از برای جراران است

فقر است و فلاکت است و بیداد و ستم

ایران ز دورویی و ستم ویران است

پاییز و زمستان ستم خواهد رفت
دوران فساد و زور و سم خواهد رفت
صد خاک اگر به فرق خود ریزد ظلم
آخر به دل خاک فرو خواهد رفت

زور و دغل هر چه رنگ گیرد
بر خلق اگر چه تنگ گیرد
روزی برسد که پرده ای نیست
دامان ستم چه ننگ گیرد

چرخ گردنده ست و گیرد چرخ باز
از حضيض ای بس کسا گیرد فراز
همنشین خاک گردد آنکه بود
همره تزویر و ظلم و کبر و ناز

گدا خویان بر مسند نشسته
ز شومیتان به خلق درهاست بسته
ستم نابود، ستمگر بی شکیب است
رها گردد دگر این خلق خسته

دنیا گذر است، سر به سر باید رفت
با شور و ترانه و غزل باید رفت
بس بوده در این خیال ما می مانیم
نا گاه اجل رسیده، هان باید رفت

دنیا چو بدست چون عزیزش دارید
گر عدل نکوست، از چه حسیضش دارید
ار شرع عزیزست و از آن معتبرید
چون از بر خویشتن خفیش دارید

ایها الاستاد معمار کلام
خواهی گر باشد لغات تو به کام
از جمیع ویژگیها این بدان
خوش بیان باشد و اندک والسلام

گردیده خزان، ز سبزه بر جا یک یاد
شد زرد همی برگ و رها در دل باد
بر باد رود هر آنچه خرمن جز داد
فانیست همی هر آنکه از مادر زاد

فردا چو حجابِ تن بخیزد چه کنند
تا عمق شود فاش حقیقت چه کنند
گیرم که مرا فریفتندی امروز
فردا که دگر منی نباشد چه کنند

هر کس به طریقی رود و بانگ دهد ره اینست
اندر غم و شادی همه نیست و هست
من بر سر این هزار ره باده به دست
گویم که تو خود راه خودی باقی پست

الهی ریشهء این ظلم بر کن
هر آن جبار آدمکش برافکن
خداوندا نما رسوا دو رویان
همه این رهنانِ دین برویان

ملت چو ز خواب گشته بیدار دگر
سودی ندهد فریب و گفتار دگر
آزادی غصب گشته را می جوید
ساکت نشود به جبر و کشتار دگر

با ظلم و ستم خموش ماندن ننگ است
قرآن به سر نیزه دشمن رنگ است
آرامش و آرام نکو است ولیک
با دشمن بیدار خفتن مرگ است

بسیار که بوده غرّه قالب من
پنداشته یکسان بود همواره ز من
تا اسب زمین ز من چنانش افکند
کز خیل سیاه لشکرش مانده کفن

عطر پاک و با طراوت

لکهء اشکی بروی کاغذ است

شرم را اینگونه می باید نوشت

دیگرم در کنج ها نبود نگاه

ما گذشتیم از همه زیبا و زشت

دیگر از کنج غروبیم چه غم

شاید این بود دستِ سرنوشت

ما گذشتیم از همه هستی و هر چه نیستی

گر چه از هر نیستی، هستی توانستی سرشت

بر سر شاخ درختی سار با سوسن بگفت

سرو گشته راست از آن، کز محیطش دست هشت

هر چه خواهید آن کنید، ما را به خود کامان چه کار

زانکه نبود هیچ اجباری به هستِ سرنوشت

عطر پاک و با طراوت گوئیا بر خاسته

شاعری گویا کنون از شادمانی می نوشت.

تکلف

آسمان جامهء ابری بر تن

نم زده لحظهء پیش

بر سر هر چه که بام

بی ریایند چه اینجا همه بام

وہ چه رنجیست تکلف

دوش این پنجره ها

حق زیبایی را باید داد

حق آزادی از این همه را نیز چنین

بر سر داری خشک،

و آنطرفتر بر سر آنتن یک بام

نشستست کلاغ

کوچه لبریز سکوت

وہ چه خوش می داند

چون کلاغ است نباید حتماً

هر کجایی که رسید، هم بگوید قار

چه هواییست، هوا

عطرها را باید بویید

ار نگاهی، سخنی، منظره ای

پی بی جایی من دریائیست

می رود قایق ذهنم در آن

به تفرج گاهی

فاقد توری، قلابی؛ هیچ

چون که هنگامهء رفتن برسد
خود دریا دهم قطره ای از جوهره اش
تا شود جوهر خودکارکم و من بنویسم چیزی.

حاصل من

درون عصر سرد انتهای مهر
انار سرخ و زیبایی به روی شاخه می بینم
چنان همیان سرخی پر ز یاقوتست
درونش آشکارا من بسی اسرار می بینم
و گر بودم درختی اندرون خاک
چه می کردم، چه می بود حاصلم اکنون
به روز گرم، گرما بود دست آویز
به روز تشنگی کم آبی ام مرحون
گاهی از سایهء همسایه ای خودخواه دلخسته
به روزی خلق تنگ از عابری ملعون
سر خود شیره مالیدن که فردا کار خواهم کرد
از این غافل که امروز همان فردای دیروزست
چنین سر می کنم تا می رسد پاییز
و اکنون آن درختم من، برایم هیچ باری نیست.

گردش یک درّه

می کشد دامنِ پر نورِ خودش را خورشید

کم کمک تا سرِ کوه

آبِ چشمه ز بلندای یکی صخره فرو می ریزد

آبشاری شده رسم

دسته ای پونهء وحشی، در میان ره آب

حسنِ بویایی هم، ز نصیبش بی تاب

زیر لمسِ دستان

هر یکی سنگ ز خشمناکی خورشید تأثر دارد

هم چنان آب سرازیر رَوَد

می پرسم؛ چه شتابی داری؟

شرشرِ آب چنین می گوید: تشنه ای منتظر است.

می روم پایین تر،

صخره ای صیقلی از سایش آب

و میانِ اندک فاصلهء بینِ دو کوه

دو درختِ بید، پشت را داده به هم

فارغ از حسرت هر جلگه و دشت.

زردی چند گیاه

می نویسد اینجا

نم نمک پاییز است

گر چه تابستانست

گلکی هست اینجا، غنچه هایی هم هست

پس امید شکفتن باقیست

بوتهء یک گزنا

از پس تیزی یک سنگ

سر برون آوردست: های ز من هم بنویس

از بلندای یکی صخره به این درّه دمی می نگرم

گاهی زیباتر از آنست که باور دارم

می رود کم کمک این نور و به من می گوید:

که زمین، دور خورشید و خودش می گردد

و تو از گردش یک درّه چنین مدهوشی

می روم من بالا

آفتاب هم چون من

سینه کش را اکنون

می رود او بالا.

شبگرد تنها

یکی شبگرد تنه‌ایم در این شب ها

سلاحم یک قلم تنها

در این اعماق تاریکی

به روی صفحهء شب می نویسم

روز می آید.

دیگر خواهی

اگر تنها خود را بخواهی

تنها یک جفت گوش

برایت می شنود

یک جفت چشم

برایت می بیند

و تنها یک قلب برایت می تپد،

و گر دیگران را بخواهی

گوشهای بسیاری

برایت می شنوند

زبانهای بسیاری

برایت به مدافعه بر می خیزند

و قلب های بسیاری

برایت می تپند.

شرابِ عشق

باز مستم، نه مستِ یک جرعه

مستِ شهدِ شرابِ کهنهء عشق

می روم بی خیال کنجی کش

نروند عاقلانِ دریاها

باز اینجا نشسته ام تنها،

پای در آبِ جویِ رویاها

چشم در عمقِ لمسِ فرداها

رفته ام باز به بطنِ خلسهء خود
درد اینجا چه معنی ای دارد،
پشتِ درهای بسته است اینجا
هر چه یادی ز مرگ می آرد.

زیبای هر جایی
نان خالی و صفا را دوست تر دارم
ز بریان مرغِ خود گم کرده ای مغرور
عشق پاک و بی ریا را دوست تر دارم
ز نیرنگ و دغل بازی یک زیبای هر جایی
دلی آرام و فکری باز و روحی شاد را
من دوست تر دارم، ز سلطانی دنیایی

خیالِ آئینه

در برابرِ خطِ نگاهم، باد ورق زد دو ورق را

باد خواند آنچه نخواندم
ذهنِ من دوباره سفر کرد

رفته به دنیای خیالی

در مسیرِ خاطره به عکس سفر کرد

می شوند باز شکوفا

غنچه های امید خیالم

می دهند باز نوید

روزهای بی شب و ماتم

بوی خوش شادی آرام

می برد مرا به خلوتِ باریک

تا نسیم زندهء بیدار

تا شکوه و جلوهء تاریک

می شوند باز هویدا،

اخترانِ خانهء ذهنم

می رود دوباره شبِ تار

می رسد دوباره قناری

از صدای باد پریدم

زمزمه اش دوباره شنیدم:

باز گذشت این شکوه سبز پر از سبز

زرد شود، خواه نخواهی، همگی زرد

باد گذر کرد و آوای مرا برد:

گر چه فریاست همه منظر پاییز
باد خزان ره در این بهار ندارد
نور درون خیال آینه جاریست
هیچ شبی ره در این خیال ندارد.

زندگی

زندگی پرتوی یک احساس است
زندگی خواستن هر چیزیست
و توانستن آن
زندگی یک سفر بی هدف و مرحلهء پوچی نیست
زندگی فرصت یک بیداریست
زندگی خواب و خور و شهوت و بیماری نیست
جزئی از آنست این
زندگی عشق یکی کشتی خسته ست
به یکی ساحل دور
زندگی میدانست، اندرون میدان
کاروانها دارند، کاروانسالاران
تا تو زیرک باشی
سره از ناسره تشخیص دهی
در پی هر که زند کوس سعادت ندوی

بذر پاکی

دل من خسته از این آجرهاست
قلب من منزجر از مکر و ریاست
تو مبین سادگی پیرهنم
دل من منظر زیبائیهاست
اندرون دلکم، جاجرودست روان
و خزر می کوبد موجهایش به تنم
سینه ام سبز، به سبزی شمال
خون من گرم به گرمی جنوب
ادعا نیست، که من نیز ز خاک آمده ام
لیک خواهم افشاند، بذر پاکی و محبت در خاک
تا که این دانه شد سبز و گیاهی شود او
و زمانی که شوم خاک مرا جذب کند
از ره ریشهء خود،
با تمامی وجود
تا که سبزم بکند
آنزمانی که همه اند به خاکی جاوید.

نَمُوْ دِیْگَر

دیده ام هنگامهء فصلِ خزان

برگ ریزانِ درختان بس عیان

دیده ام برگی که افتد از درخت

می رود با رقص و چرخش سوی بخت

پرسمش ای برگ، آخر راز چیست؟

اینهمه شادی و رقص و ساز چیست؟

گشته ای آخر جدا از یار و دوست

سبزی ات رفته، نمایت زرد روست

برگی آخر اینچنین گردد به خاک

آدمی نالان همی سوی مگاک

لحظه ای خندید شیرین و بگفت

گوش دار ای مهربانِ تند گفت

سبزی من بس دلی را شاد کرد

سایه ام بس رهگذر را خواب کرد

من شنیدم از نسیم بس رازها

بوده ام همواره از غمخوارها

خَش خَشم گردیده هم آواز باد

از برای شاخه هم فریاد و داد

روی من پروانه ها بنشسته اند

زیر چترم مرغهایی خفته اند

بوده ام بالا ولی نی بهر خود

دیده ام دنیا ولی در حَیّ خود

من برای خود نبودم سبز هان
تا شوم از زردی ام اینک غمان

کی رود از یادِ رود آوای من
کی شود پاک از جهان سودای من
رفتن من زندگی دیگر است
مرگ نبود، این نَمُو دیگر است.

گورستانِ رویاها

ز گورستان کنون من باز می گردم
مزارِ پاکِ رویایی به خاکِ یأس خوابیده
کنارش یک گلِ پژمرده از "ای کاش" با من گفت
و یک پروانه ام "ای کاش" را اینگونه معنا کرد
که این "ای کاش" را معنیست:
توانستن ولی مغرور گردیدن

فراموشیِ اینکه

لحظه ها چون بگذرند دیگر نمی آیند
برایم گفت کین "ای کاش"
گاهی ریشه در
عمق سکون دارد

ز گورستان می آیم من کنون

اما

دگر رویای من در خاکِ حسرت نیست
بجایش یأس و خودخواهی
کنون در خاک خوابیدست.

مرغ آرزو

بر فراز دور دستی از امید
مرغی از آرزو را لانه بود
مرغ کوچک هیچش از دنیا نبود
دائماً در جستجوی دانه بود
دست زشتی لانه اش ویران نمود
مرغ بیچاره هیچش کس نبود
خواست تا او را بیازارد ولی
خانهء هم خویش را ویران نمود
مرغ پر زد از میان دشت ها
رفت و با خود نیک می خواند ای خدا
در میان راه خود را جسم دید
یک خیالی بود و خود محسوس دید
آری اینک او هویدا گشته بود
آرزویی بود و معنا گشته بود
آنکه سنگش زد به نامردی و لیک
از حسادت پاک رسوا گشته بود.

ماه

از فراز کوه بالا می رود

ماه اینک در نگاه خسته ام

می رود بالاتر از بالای کوه

در تماشایش کنون بنشسته ام

می پرد سویش نگاهم چون پلنگ

تا بگیرد جلوه از رخسار او

می رود بالا و می خندد به من

من کجا و پرتوی زیبای او

ماه چادر از سرش برداشته

اندکی در گوشه ای بگذاشته

در نگاهم ماه معنی می شود

راهی دنیای فردا می شود

می رود در دور دوری از زمان

جلوه شبهای بس ما می شود

در نگاه خسته ای بار دگر

غنچه های خنده اش وا می شود.

قصهء مردِ هنر

در کتاب درسی

رَدّ پای سهراب

دیده ام من امروز

در کتاب اول، شعری از او شده طبع

دوّم و سوّم هم،

گویی اینگونه بود

با خودم می گویم: کس چه می داند،

چه شبی داشته است

و کدامین رود،

سیلِ اندوه دلش میرانده

به کدامین جوی

رازهای دل خود را به امانت داده

ریشهء فکرت او ره به کجاها برده

(البته این یک را،

شعرهایش به عیان می گویند)

عطر شعرهایش را،

از کدامین خاک می آورده

و کدامین ابر، کدامین باران

دشتِ پاکِ ذهن او را

شستشو می داده

در کدامین واژه، غرق شده

و کدامین شعر او را به تماشا برده

با دو دستش بین نقاشی و شعر

کدامین را زودتر می یافته

آخر از گریهء یک برگ به هنگام سحرگاه

چه می دانسته

بین جاری شدن آب و زمان، او

چه تفاوت دیده

نابی و صدق کلامش را او

از کدامین چشمه یافته است

از حسیض لفظ، به اوج معنا

از کدامین کوه، کدامین صخره

رد شده است

در ره وصل هدف

بر سر خیل کدامین امیال

پای زده

نور اندیشهء او

تا کجا می شکند

قفل سیاهی ها را

قصهء مرد هنر هست همین

تا دمی هست نبیند دستی

گر شود خاک ولیک

از برش فاتحه خوان بسیارند.

انگیزه خاموش

دلم اندر هوای یک شبِ سردِ زمستان است
هوای سرد و شبهای دراز و خواب طولانی
نگاهم در پی افتادن آن دانه های برف
بروی شاخسارانست
و گوشم در فرار از هر صدایی
به آغوش
سکوت با وفای یک شبِ برفی گریزانست
و کوه و قله ها، سرشاخه ها حتی
درون پوششی از برف پنهان است
کنون یک رد پا بر برف
چنان انگیزه ای خاموش می ماند
که گر سوییشتازی محو خواهد شد
درون بارش این برف
نمانی همچنان یک آدمک برفی
درون برف
که گر اینگونه مانی هیچ خواهی دید دیگر
سبزه زاران را، بهاران را؟
در این کولاک و این بورانِ ذهنم
جستجوی پر امید دستهایم
یافتم اینرا:
زمستان را چه آسان داده ایم از دست
سراسر عمر ما گویا زمستانست.

کلبه درویش

همه جا کلبه درویش

برگ سبزش ز عدد بیش

ولیکن،

خود درویش کجاست؟

در فرا راه دروغ و دغل و مکر و فریب

آنکه مردانه بگوید سخنی

چون من دل ریش کجاست؟

سخن عشق فراوان بشنیدیم از این قوم

که جز خود نپرستند

بگذریم، در همه عالم

عاشق رسته ز بند همه تشویش کجاست؟

در میان همه این حرص و طمع

بود و نبود

زنده مردی که بود فارغ از خیل کم و بیش کجاست؟

و در آنجا که همه پنبه به گوشند و

به فریاد دهند داد سخن

جملگی از خویش

جرعه ای تا که رهاند همه ام را

ز همه ماتم این خویش کجاست؟

دیوار زمان

عکس طفلی در قاب

با من از قاب شدن در پس دیوارِ زمان می گوید

تابش نور در این کنج غروب

این چنین می گوید:

باید رفت

پی جاری شدن نور دوید

مکت شاید، ولی نه تردید

که سکون،

بذر اندوه به دل می باشد

باید از قالبِ خود ساختهء ذهن گذشت

باز هم از نو دید

با تلاش سیراب کنیم

دانهء صبری اگر می کاریم

و نگوئیم خودش می روید

تا خروسی که کند نغمهء صبح

راه را باید دید

پیش از آنی که در آن قاب شویم آویزان

عکس خود را باید

به همان گونه که هست

به همان گونه که می باید

دید.

راهی در نور

در این ویرانهء تردید، قدم بر جای باید زد
گذشت از این حصارِ زشت، رهی در بینهایت زد
دمی آرام اندیشید، سپس آرام راه افتاد
از این غمنامه های تلخ، دمی باید جدا افتاد
دمی چون ماهی دریا ببايد فارغ از خاک
دمی پرواز باید کرد، از این افسانه های خاک
به زیر خاک خواهی رفت، سکونت از برای چیست؟
و گر بگذشت امروزت، گذشت، غم خوردنت از چیست؟
دمی خورشید باید بود،
دمی چون چشمه باید شد

چنان آب از زمین جوشید

گهی چون باد باید بود، میان سبزه ها لولید
دمی از این حصارِ تلخ و تاریکِ زمان بگذشت
دمی فریاد باید کرد، که ای خورشید،
منم خورشید

دمی از گلهء آدم نمایان کهن باید جدا گردید
دمی باید رهانید این بدن از خاک، از خاشاک
دمی آزاد باید از غلِ امّا، اگر، تردید

و تا کی در کویر از رود پرسیدن

گهی رهرو شدن از نور باید دید

گهی آرام و آسوده، کنار چشمه ای خندید

از این ما و شما آزاد باید شد

در این دیر خراب آباد باید شد
گذشت از این پلیدیهای خود خواهی
که مانع می شود رُستن چنان گل،
رُستن از این خاک

دمی دیوانه باید شد
رها از جمع پر کبر و غرور عاقلان، آنگاه
به هر حرفِ دروغی قاه قاه خندید
دمی آزاد باید شد از این خیلِ کدورتها
و تا کی در میان غوغای نخوتها
بیایید یک دو روز، تنها دو روز
همچون بشر باشیم
و گر سودی نبردیم آنزمان چون هر دگر باشیم
و راهی پاک باید یافت
و گر بسته ست هر راهی
رهی در نور باید دید.

خدایی هست

ترنم می شود در گوشه‌های نغمه ای

آواز باران است

و زیر پایت اکنون کوه آرام است

توانی بود کنار صخره ای

در زیر این باران

دمی آزاد از غوغای بودن ها

و پیش چشمه‌های کوه

درون هاله‌ء افسونگر مه، سخت در خوابست

و باران می نوازد از برایش

نغمه‌ء آرام خفتن را

و در این سینه کش ها گر روی بالا

گاهی کبکی گریزانست

که از نزدیکی ات با لانه اش

گویا پریشانست

توانی دید گلها را، چنان زیبا

بشر از رنگ هایش گاه حیرانست

وگر اینجا نشینی سخت راحت باش

که کس اینجا پی عیب کسان

هرگز نمی گردد

اگر خارند، یا گل

هر کسی سر در گریبان خودش دارد

و چشمانت اگر آئینه گردند

اندر آن آئینه ها پیداست
چشمه سارانی که می تابند همچون ریسمانی
و پایین می روند، در پیچ و خم ها
تا نبینی شان دگر آری
درون دره ای از کوه پنهانند
و ابرها را توانی دید
که حتی اشکهایشان زندگی ساز است
مگو از عاشقی آخر چه داند گوه
بروی سنگهایش نقشی از فرهاد پنهان است
مگو سرد است،
که هر چه گوئیش
همچون خودش پاسخ فراوان است
همه اینها برایت گفته ام تا نیک دریابی
که گر در گوشه ای، نالان و حیرانی
بدانی کان دگر پایان دنیا نیست
خدایی هست، راهی هست
و رود زندگانی همچنان
جوشان پر جانست.

قطار زمان

آشنا باید بود

با قطاری که در آن ثانیه ها در سفرند

و توقف هایش، نرسند هیچ به پنج

و مسیرش که همه تکرار است

آشنا باید شد

با حقیقت اینکه،

کیسهء ثانیه ها خالی است

و قطار عاقبت اندر یکی از چهار توقف گاهش

بدرقه خواهد کرد

یک به یک جمله مسافر هایش

هر یکی را یک جا.

صدایش کن

درین تلخی و تاریکی شبهای پریشانیت

چراغی خواهدت افروخت

خواهی دید

صدایش کن در این درهای تو در توی پستی ها و سختی ها

که گر بگشایی آخر هر کدامش را

هزاران دیگرش را باز خواهی دید

تو را او دوست می دارد،

بسی شیرین تر از مادر

که مهرش را برابر با جهانی نیز نتوان کرد

و هر که، هر کجایی و به هر حالت

اگر افتادهء دست قضایی

یا اگر در گردش گردونِ دون

پا در هوایی

و گر اطرافیانَت را همه غافل ز خود

خود را از ایشان دور می بینی

هر که هستی، هر کجایی

با تو می گویم، صدایش کن

صدایش کن.

غرقه در معنا

عطر خوش و گیرایی بر خاسته از گلها
سبز است چمن هر جا، زیباست چه ریحانها
آواز هزاران هست، بس شاد و پر از معنا
آکورد نماید رود، این نغمهء بس زیبا
در نقش گروه کر، گه پارس کنند سگها
آنجا که بپیوندند، یک چشمه به جمع رود
گه پشتک ماهی ها، گه بلبل آبی ها
در دامنه اش هر کوه، سبز است ز سبزیها
رنگین شده از گلها
پوشیده درخت سیب، رختی که بود رنگش
چون برف زمستانها
در هر قدمی گاهی، زیر بته ای جایی
بیرون بزند ترسان، خرگوشک زیبایی
گه کرده تماشایت، در فاصله ای اندک
با زیرکی بسیار، ایستاده روباهی
از قلّهء هر کوهی، این منظره ها پیداست
نو گشته همه دنیا هر جا بجز از دلها
در دامنه ای از کوه، یا حاشیه ای از رود
آسوده نشین تنها، یا دوست بگیر همپا
فارغ زه همه غمها، شو غرقه در این معنا.

شهرتان زیبا نیست

شهرتان زیبا نیست

شهرتان زیبا نیست

تا که هر گوشه آن،

دست گدایی چون خار

می خلد در بُن چشم

تا که در باغچه خانه تان

نیست هرگز گلی از بوی محبت سرشار

تا در آن نیست دگر

حرمت گیسوی سفید

تا به یک غنچه شعر،

همچنان گردی نان می نگرید

شهرتان زیبا نیست،

تا که بر گریه آن کودکِ همسایه

همه خاموشید

تا که هر یک طرفی می تازید،

از برای خودتان

غافل از این که همه،

راهروی یک سفریم

شهرتان زیبا نیست

خلائی هست در آن

اندکی کم ز مروت دارد

شاید هم از آنست

که نمی دانیم ما

زندگی همچو زمین است

در آن

هر چه کاریم همان می آرد

شهرتان زیبا نیست،

نه برای آنکه

کس نمی داند زیبایی چیست

شاید از آنست که،

هر که زیبایی را،

فقط از بهر خودش می خواهد

خانه هاتان روشن،

شهر هاتان زیبا،

ذهن هاتان پُر از گوهر باد.

I want to go

somewhere in your eyes

Don't remember me

what am I?

Let me wash myself in your spring

and be warm with your fire.

Perhaps tomorrow

sun will shine.